

فرهنگ ما پر از نماد است: خوراک  
 بوقلمون روز شکرگزاری، حلقه  
 ازدواج، تاج عروس، غسل تعمید و ... در  
 هر کدام از این نمادها، شیء یا مراسمی  
 جانشین صدها و هزارها کلمه توصیف  
 می‌شود.

اگر می‌خواهید به داستان‌تان وجوه بیشتری  
 بدهید، استفاده از نمادها را، به عنوان ابزاری  
 برای ارائه معنا، مورد توجه قرار دهید.

نماد می‌تواند یک تصویر باشد که برای  
 لحظه‌ای کوتاه در داستان می‌آید. همچنین  
 ممکن است با عمل داستانی یکی شود:  
 این ترکیب یا شکل ادبی که در سرتاسر  
 کار گسترش می‌یابد و کلیت آن را در  
 برمی‌گیرد و [در مقایسه با سطح ظاهری  
 داستان] بار معنایی بیشتری را بر دوش  
 می‌کشد.

یک بار بر اساس داستانی که یک مبلغ  
 مذهبی برایم تعریف کرد، نمایشنامه‌ای  
 نوشتم به نام دیوار سفید چین:

مسئولان یتیم‌خانه‌ای، پیرامون محوطه  
 یتیم‌خانه یک دیوار سفید رنگ کشیده بودند؛  
 نه برای اینکه بچه‌ها را در داخل محوطه  
 نگه دارند بلکه تا جلوی ورود دیگران را  
 به محوطه بگیرند. چون یتیم‌خانه همیشه  
 شلوغ بود و پول کافی هم نداشت. هر  
 روز، چند کودک چینی بی‌خانمان و  
 گرسنه، پشت دیوار می‌ایستادند، و  
 با حسرت به داخل نگاه می‌کردند.  
 در میانشان دختر کوچکی هم بود  
 که هیچ وقت آن جا را ترک

استفاده از نماد در داستان کوتاه  
 نماد: ابزاری برای ارائه معنا

رگای کرامت مک کارتی  
 ترجمه: کاوه فولادی نسب

نمی‌کرد، هر روز می‌آمد و تا شب همان جا می‌ماند... تا این که بالاخره مسؤولان یتیم‌خانه مقاومت‌شان تمام شد و دخترک را به داخل راه دادند.

دیوار تبدیل شد به نماد همه محدودیت‌هایی که به خاطر بی‌پولی به یتیم‌خانه تحمیل می‌شد، و دخترک تبدیل شد به نماد همه کودکان یتیم چینی که با حسرت در جستجوی محبت بودند. پس: نماد برای انتقال درونمایه یا مفهوم داستان نیز به کار می‌رود.

دیوار، بارها در ادبیات داستانی به عنوان نماد مورد استفاده قرار گرفته است، البته به شکل‌های مختلف: داستانی را به یاد می‌آورم درباره دیواری که شخصی برای مسدود کردن چشم‌انداز رو به اقیانوس همسایه‌اش ساخته بود.

اشیاء زیادی را می‌توان نام برد که به عنوان نماد در داستان‌ها مورد استفاده قرار گرفته‌اند: پل‌ها، گلدان‌ها، پرده‌ها و فصل‌ها. نویسنده باید تلاش کند تا برای نمادهای شناخته شده، استفاده‌های جدیدی پیدا کند یا نمادهای جدیدی کشف کند.

## ابزار کشف و شهود

نماد باید به دقت انتخاب شود. در حقیقت باید برای مفهومی که از آن برگرفته شده، بهترین انتخاب باشد تا بتواند دریافتی ظریف و هوشمندانه به وجود آورد. نماد باید به شکل طبیعی از محیط و شخصیت‌های داستان بیرون آمده، با عمل

داستانی و حرکت داستان هماهنگ باشد. یکی از شاگردان من داستانی نوشته درباره کارگران یک معدن زغال‌سنگ. شخصیت اصلی داستان زن جوانی است که می‌خواهد از آن محیط فرار کند. هنگامی که داستان شروع می‌شود، او مشغول برنامه‌ریزی برای فرار است و در پس زمینه، صدای سوت قطار را می‌شنود که نمادی است مرتبط با فرار او. نوعی اضطراب و اضطراب را در کار او می‌شود احساس کرد، و در پایان داستان خواننده کشف می‌کند که بخشی از این اضطراب، به خاطر قتل است که او برای فراهم کردن پول فرارش مرتکب شده است.

در پایان داستان، کلانتر شهر به سراغ او می‌آید. سوت قطاری که زن جوان از این پس می‌شنود، همانطور که ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود، بر باد رفتن آرزوی آزادی را، به شکلی نمادین به تصویر می‌کشد. دیگر تصاویر استفاده شده در این داستان نیز، با چرک و کثافت و فلاکت محیط پیرامون دختر هماهنگ هستند.

نماد باید جهانشمول باشد؛ یک شیء آشنا برای همه. همچنین باید کیفیتی عاطفی داشته باشد. سوت قطاری که درباره تأثیرش بر احساس آن کارگر معدن صحبت شد، شاید برای همه کسانی که در فلاکت محیط پیرامونشان گرفتارند، قابل تعمیم باشد.

نماد باید هدفمند باشد. نویسنده باید بداند کی و چگونه نماد را وارد داستان کند. ممکن است، به عنوان مثال، در طبیعت

نمونه مشابهی برای آن وجود داشته باشد. داستانی را به یاد می آورم درباره زنی که پسرش می خواست به جنگ برود. همسرش معتقد بود که باید به فرزندشان اجازه رفتن را بدهند، اما نگران او بود. یک روز که زن به گربه هایشان غذا می داد، دید گربه مادر، بچه اش را به طرف پیاله هل می دهد. بچه گربه گریه می کرد و به مادرش می چسبید، اما مادر به جلو هلش می داد و از او دور می شد. زن پی برد که او نیز، باید پسرش را به سمت بلوغ و پختگی هدایت کند. از این نماد، بارها و به شکل های مختلف استفاده شده است. یک شیوه دیگر برای به کار بردن آن، می تواند این باشد که مادر و پسری را در حال بارگیری یک کامیون در نظر بگیریم. در حین کار، مادر پی می برد که برای اولین بار، پسرش دارد بیشتر بار را جابه جا می کند؛ یعنی از این به بعد، او می تواند روی پای خودش بایستد.

در این داستان ها، از نماد به عنوان ترفندی برای گره گشایی استفاده شده است که باعث تغییر نگرش شخصیت اصلی و رسیدن او به شناختی جدید می شود که با هدایت او در تصمیم گیری، در برطرف کردن یا حل مسأله اش به او کمک می کند. وقتی که نماد به عنوان ابزاری برای گره گشایی استفاده می شود، باید خیلی زود در داستان بیاید، تا وقتی که بزنگاه استفاده اش فرا رسید، در داستان حضور داشته باشد. همچنین باید به شکلی در داستان بیاید که منظور و مقصودش عریان نباشد. به عنوان مثال، وقتی که گربه و بچه گربه در داستان

ظاهر می شوند، به نظر می رسد که فقط بخشی از پس زمینه داستانند. پسر با آن ها بازی می کند؛ این تصویر، جوانی و خامی پسر را نشان می دهد و بر درست بودن احساس مادر درباره ناپختگی او برای رفتن به جنگ تأکید می کند. زمان زیادی نمی گذرد که هدف واقعی حضور گربه ها در داستان آشکار می شود. در داستان آن کارگر معدن نیز، خواننده به سوی این برداشت هدایت می شود که قطار وسیله ای است برای فرار، اما کمی دیرتر کشف می کند که قطار نماد بر باد رفتن آزروی آزادی است. هنگامی که نویسنده از نماد استفاده می کند، باید ذهن خواننده را از مقصود اصلی آوردن نماد در داستان دور کند تا بزنگاه استفاده آن در برطرف کردن یا حل مسأله فرا برسد.

### توازی عمل داستانی

نماد نباید بیش از حد مبهم باشد، چون امکان فهم آن برای خواننده از بین می رود و در عین حال [این را هم] نباید فراموش کرد که هدف نماد ارائه غیرمستقیم است؛ به طور ضمنی و در پرده بیان کردن، نه خودنمایی کردن.

در بعضی از داستان ها نماد به موازات عمل داستانی حرکت می کند. به عنوان مثال، مردی را فرض کنید، مبتلا به افسردگی شدیدی که حتی احتمال دارد کارش را به خودکشی بکشانند. این مرد در کلبه خود در یک خلیج به تنهایی زندگی می کند.

می‌دید قایق، چون نمی‌تواند بر توفان چیره شود، در هم شکسته و نابود می‌شود، عزمش را جزم می‌کرد و تصمیم می‌گرفت در مبارزه‌اش پیروز شود. اگر داستان به این شکل نوشته شده بود، باز هم قایق و توفان کارکرد نمادین خود را به عنوان ابزاری برای گره‌گشایی در داستان حفظ می‌کردند. کشمکش ذهنی مرد، چون به موازات مبارزه قایق پیش می‌رود، بار دراماتیک بیشتری پیدا می‌کند. این گونه توازی اغلب زمانی استفاده می‌شود که کشمکش شخصیت اصلی، بیشتر ذهنی و نقش خصوصیت‌های نمایشی و تعلیق در داستان کمتر باشد.

### وضعیت اسف بار، مقابله شخصی

نمادگرایی به بهترین شکل خود در فیلم متمدان ارائه شده، که در آن تونی کورتیز نقش یک زندانی سفیدپوست را بازی می‌کند و سیدنی پواتیه نقش یک زندانی سیاه‌پوست را. ظاهر امر، یا به عبارتی دیگر، داستان قابل مشاهده، داستان فرار دو زندانی از کامیون زندان در بازگشت از کار روزانه است که دست‌هایشان بهم زنجیر شده. دو زندانی فرار می‌کنند، ولی به خاطر وجود زنجیر، نمی‌توانند از یکدیگر خلاص شوند. در خلال روزهای بعد، دو زندانی از یکدیگر متنفر می‌شوند و تنفر و بیزاری فراموش شده‌شان را بر سر هم فریاد می‌کنند. داستان در

همسرش از دنیا رفته، کسب و کارش در آستانه ورشکستگی است و زندگی در نظرش رو به زوال است. در لحظه‌ای که می‌خواهد خودش را بکشد، در خلیج قایقی را در حال مبارزه با توفان می‌بیند، و با مبارزه آن برای بقاء احساس نزدیکی می‌کند، چون آن را شبیه به مبارزه خودش می‌یابد. همان‌طور که به قایق زل زده، در ذهن خود به گذشته برمی‌گردد؛ گذشته‌ای که وضعیت و موقعیت کنونی‌اش را روشن می‌کند. خواننده در می‌یابد که نجات قایق از توفان، مرد را در تصمیم‌گیری هدایت خواهد کرد. این داستان یکی از چندین وضعیت و موقعیت متفاوتی است که می‌تواند رخ دهد. ممکن است مرد، با کمک فلاش‌بک‌هایی از مبارزه خودش با زندگی، مبارزه قایق را در ذهن خود شبیه‌سازی کند و وقتی ببیند که قایق می‌تواند در وضعیت و موقعیتی که به نظر غیرممکن می‌رسد، پیروز شود، احساس کند که او نیز، اگر مبارزه کند، می‌تواند پیروز شود.

شاید اگر نویسنده می‌خواست داستان را به شکلی متفاوت بنویسد، می‌شد قایق در هم شکسته و غرق شود، اما مرد که



نشان دادن خشونت. نماد، ہم از اجزاء سازنده عمل داستانی است و ہم بر وجوهی از آن تاکید می کند. نعره مکرر یک گرگ در پس زمینه یک بیابان برهوت می تواند نماد تھایی یا خطر باشد.

اغلب از این کہ در داستانها به نکاتی برمی خورم کہ می توانند یک نماد کامل و بی نقص بسازند، ولی نویسنده از عهده ارائه درست شان برنیامده، شگفت زده می شوم. شاید همه ما به طور غریزی در جستجوی نمادها باشیم، ولی همیشه نمی توانیم آن ها را درست تشخیص دهیم یا کاربردشان را کشف کنیم.

نمادها همه جا حضور دارند و کیفیت نوشته های شما را بهتر خواهند کرد؛ البته استفاده مؤثر از آن ها تمرین زیادی را می طلبد، کہ به غنایی کہ بر اثر شما می بخشد، می ارزد.

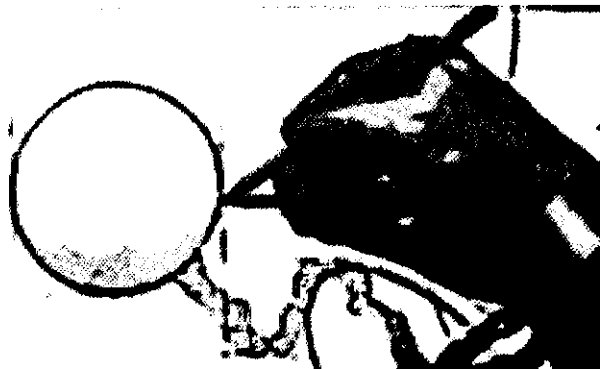
ویرایش سوم - ۸۶/۲/۲۴

این مقاله ترجمه ای است از:

Using Symbols as a Shortcut  
to Meaning / Written by: Rega  
Kramer McCarty

ظاهر پر از عمل و تعلیق است، و در لایه های زیرین معنایی اش است کہ تبدیل به یک داستان بزرگ می شود؛ تمام داستان به مشاجره ای میان دو نژاد تبدیل می شود. درون مایه این است کہ نه سیاه پوستان و نه سفیدپوستان، هیچ کدام به تھایی نمی توانند خود را نجات دهند و از آن جا کہ برای همیشه به هم پیوند خورده اند، سرنوشت یکی بر سرنوشت دیگری تأثیر می گذارد. زنجیر نماد اسارت آنهاست. وقتی کہ بالاخره موفق می شوند زنجیر را پاره کنند، مرد سیاه پوست می رود و مرد سفید پوست برای همخوابگی با زنی کہ در آن جا زندگی می کند، در کلبه می ماند. اما باز هم هیچکدام آزاد نیستند: مرد سیاه پوست مأموران پلیس را می بیند کہ به طرف کلبه می روند. او مجبور است برگردد و به مرد سفید پوست خبر بدهد؛ چرا کہ اگر مرد سفیدپوست دستگیر شود، او نیز دستگیر خواهد شد.

گاهی اوقات از نماد برای نشان دادن حالت های روحی استفاده می شود مانند زمینی بایر و بی حفاظ برای نشان دادن احساس دلتنگی، یا توفانی متلاطم برای



## یک داستان خوب نمادین



کدر

سهیل زمانی

وقتی مادر بزرگ مرد، مادرم نبود، خواهرهایم نبودند. کنار جسد روشن و مجاله‌اش ایستادم. هیچ دسته گلی نداشتم تا بر سینه‌اش بگذارم. شرمندۀ خودم شده بودم و با بالا و پایین بردن دست‌هایم از او خداحافظی کردم. زمین از غبار هم نرمتر بود. دو دقیقه نشد که قبر گود و زیبایی‌هایم از او خداحافظی کردم و مادر بزرگ را که دیگر مادر بزرگ نبود، بلندش کردم و در گودی نهادم. رشته رشته موهای نقره‌ای‌اش مثل عکسی از حرکت هزارها شهاب برق می‌زدند. خاک‌های از سرب سنگین تر و از چسب چسبناک تر را با چشم‌هایی از اشک تار شده در گودی ریختم. عطر گل‌ها، عطر گل‌ها، عطر و سوسه‌کننده گل‌های باران خورده در قبرستان منتشر شده بود اما نه آب می‌دیدم، نه سبزه‌ای در اطرافم. قبرها تا انتهای افق گسترده بودند و آخری‌ها سنگ‌های خاکستری‌شان را به شکم نارنجی آسمان می‌مالیدند. ناگهان از لای مفصل‌های لقی انگشت‌هایم، از درون گوشت ترد و قرمز، گل‌های زیبایی جوانه زدند و رشد کردند و جوانه زدند و رشد کردند. دست‌هایم به دو دسته گل ترسناک تبدیل شد. به یاد ملائک با بال‌های زیبایشان افتادم که سال‌ها پیش مادر بزرگ ترانه‌اش

را برایم لالایی می کرد. دو سه بار بال زدم اما چیزی جز صدای ویز ویز پرواز زنبورها عایدم نشد. دست‌هایم را که دیگر دست نبودند با صدای قریچ قروچ مشمزش کننده‌ای از بازو در آوردم و بر قبر نهادم. آسمان سرمه‌ای و نارنجی را نگاه کردم و با تمام نفس رو به بالا قه قهه زدم. آستین‌هایم چه خنده‌دار در هوا لق لق می‌خوردند. نمی‌دانستم چطور این بدن ناقص را به مادرم نشان دهم.

بی‌آنکه بخواهم برگشتم، اما صدا آمد، کمک، کمک. مادربزرگ از داخل قبر فریاد می‌زد. خواستم بیل را بلند کنم اما دستی نداشتم و گل‌ها بر قبر افتاده بود. نشستم، سرم را روی قبر نهادم. به آرامی پاهایم را بالا بردم و تقریباً مثل اولین روزی که به دنیا آمدم، با بدنی وارونه در دست‌های پرستار، یک گریه بلند کشدار دیگر سر دادم.

افتادم، بلند شدم. با قدم‌های کوتاه به سمت خانه برگشتم. در نیمه باز را هل دادم و همان جا دراز کشیدم.

مات آستین‌هایم شده بودم که دوباره آن صدا آمد، کمک، کمک، کمک. مادربزرگ آن طرف پنجره اتاق مجسمه بود. دسته گل‌هایم در دست‌هایم بود. از چهره چروکیده و چربش عرق می‌چکید. در را باز کرد. مکث کرد. لرزان لرزان به سمتم آمد و گفت: توی تمام خاک‌ها دنبالت گشتم. کجا بودی.

گل‌ها را بر سینه‌ام نهاد، اخم کرد. از ترس خندیدم و همه چیز سیاه شد. خودم را در قبرستان یافتم. کنار همان گودال زیبا لمیده بودم. می‌خواستم بلند شود اما نیرویی بدن کرخت پسر را به زمین چسبانده بود. او هم دیگر او نبود. جسم سرد و لال و رو به تجزیه‌ای بود. به همان راحتی که سال‌ها پیش در گهواره می‌گذاشتم بغلش کرد و در قبر نهادش.

از تاریکی به قد بلند و ترسناکش نگاه کرد. پیرزن خم شد. پیشانی نوه‌اش را بوسید و چشم‌هایم را تا نیمه بست. با دست‌های بلند و لب‌های گجش کتف مرده را به آرامی لرزاند و قرآن غمگینی خواند.

آن بالا کنار قبرش دراز کشید. چادرش را تنگ دور خودش پیچید و به آرامی جسد شد. مادرش نیست. خواهرهایم به گل فروشی رفته‌اند و انگار کسی نیست تا مادربزرگ را به جای او بخواباند.